

گزیدهٔ اشعار

محمد حسین طالب قندهاری

کابل ۱۳۶۹

150



گزیده اشعار محمد حسین طالب قندهاری

کابل ۱۳۶۹



نام کتاب : گزیده اشعار محمدحسین طالب قندهاری

گرد آورنده: متین اندخویی

مهتمم : شکریه ندیم

تیراژ : ۲۰۰۰

سال : ۱۳۶۹

نمبر مسلسل انجمن نویسنده گان: ۱۹۷

محل چاپ : مطبعه دولتی

شماره ثبت ریاست نشرات وزارت اطلاعات و کلتور ۳۹۱

ساقیا فصل نو بهار رسید
وقت رندان می گسار رسید
گل که از باغ سال پار برفت
باز از فضل کردگار رسید
عارف و عامی سوی دشت شدند
موسم گشت لاله زار رسید
مرغ دل ناله میکند به سوم
موقع ناله های زار رسید
موج طوفان گل ز صحن چمن
تا به بالای کوهسار رسید
رفتم از خود گهی که در گوشم
ناله زار آبشار رسید
پیر دهقان به تو جوابش گفت
هله بر خیز وقت کار رسید
بلبل از ناله بر جگر گل زد
چون به گل زخم نیش خار رسید
یارب آیا که بود هاتف غیب؟
این نو یلم دهد که یار رسید

از نسیم سحــر ، سحر در بـــاغ
بــوی آن یـــار گلعــزار رسیــد
چون بهر شش جهت نظر کــردم
ایــن ندانم زهر کنار رسیـد
مـا لـك الملــك لا شریــك‌له
و حــده و لا الـه الا هـــو

گــر چـه معشـوق روز گــار یکیست
عــا شق پاك از هـزار یکیســت
خوشش نبا شم چرا که در دو جهان
صا حب اسرار پــرده دار یکیست
راحـت و روحـت این نه که سـر روح
از عطـا یــای کـرد گــار یکیست
شکــر الـلـه که از چهار عنصـر
بخشش محتاج تــا جـــدار یکیست
شش جهت را کـــه منتهــی لیست
مقتــدر صاحــب اختیار یکیســت
هفــت دوزخ شــرار فر قت اوســت
شرورش نوع ، نــوع ، نــار یکیست

وحمت خاص او به هشت بهشت
گلشن هر قم و نو بهار یکیست
نه فلك پیش چشم ماست وسیع
پیش او ده صد و هزار یکیست
از ته خاك تا به فوق فلك
همه مخلوق را دیار یکیست
قصه کوته که در قلمرو عشق
دل یکی سر یکی دیار یکیست
ما لك الملك لا شریك لبه
و حده ولا اله الا هو

هر گرا پای دل پر ابله نیست
در ره عشق مرد قافله نیست
دل بی مهر در سیاق ادب
بیش از یک سواد با طله نیست
نتوان داد نظم خارجیه ، داد
منتظم گرا مور داخله نیست
جز صداقت مجوز محضر عشق
که سیا ست در این اسا مبله نیست

دست در گردن نفر نکند
هر که مرد ثبات و حو صله‌نیست
یک قدم گرز خویش بـرداری
از تو تا کوی دوست فاصله نیست
سر فرازی به عشق نتوان کرد
هر کرا پا به قید سلسله نیست
عا شق‌ار شکوه از عدو نکند
منکر عشق قابل گله نیست
آری زندان و پا کبازان را
با حر یفان سر مجادله نیست
ور نه با جان نثار کعبه و دوست
دهر را قوه مقا بله نیسحت
دل کجا زنده میشود جاوید
گر شس این ورد پاک مشغله نیست
ما لک الملك لا شر یك لـه
و حـده ولا الـه الا هـو

خیز تا وجد عاشقانه کنیم
مستی از باده مغانه کنیم
اشك ما گر به خاك میر یزد
آه را بر فلك بهانه کنیم

او اگر میدهد چه درد چه صاف
درد نوشی قلندر را نه کنیم
در لباس قلندری ای دل
عیش بی طیش خسرو انه کنیم
خر من هر دو کون را در عشق
به جوی در دهش بهانه کنیم
مرغ قدسیم حیف باشد اگر
قفس جسم را بهانه کنیم
بال پرواز ما نه بسته کسی
خیز تا ترك آب و دانه کنیم
قفس جسم در بهم شکنیم
بر تر از چرخ آشیانه کنیم
ز آب حیوان عشق همچون خضر
خویش را زنده جاودانه کنیم
خیز تا دست اتفاق دهیم
پنجه در پنجه زمانه کنیم
دو جهان همنوا به ما گردد
جان اگر وقف این ترانه کنیم
مالك الملك لا شریك له
وحده لا اله الا هو

ای به وصف رخت به هر آهنگ
لغت و علم و سجع و قافیه تنگ

عمر آدم اگر شود همه صرف
نحو عالم اگر شود فرهنگ

از بیان معانی حسنت
منطق عقل کنگ هوش کر تنگ؟

سا ئلت ننگ دارد از افسر
عاشقت عار دارد از او رنگ

خود مگر وصف خود کنی ورنه
جاهل و کود نست ، عقل زرنگ

شب که گلزار بود بعد از مهتاب
غیرت نقش خانه را ارژنگ

یک طرف جلوه رخ ساقی
یک طرف جام باده گلرنگ

یک طرف شاهدان شیرین کار
یک طرف عاشقانه مست وملنگ

یک طرف میسرود مطرب بزم
این نوا را به ناله نی و چنگ

شب به روز ارند یله بنگر
بر رخ دوست طره شبرنگ

یک طرف از میان نخلستان
داشت هر لحظه مرغ حق آهنگ

ما لک الملک لا شریک له و خنده لا اله الا هو

معنی اشك سرخ از من پرسی
لعل و یا قوت راز معدن پرسی
بی مرض نیست قول اهل غرض
راست خواهی ز پاك دامن پرسی
صد ره از عیب دوستان گفتی
یك ره هم عیب خود ز دشمن پرسی
ز حمت و درد بینوا یی را
از یتیمان کوی و برزن پرسی
ز مریضان بی دوا و غذا
ناله زار آه و شیون پرسی
شدت روز و ظلم ظالم را
از اسیر رسن به گردن پرسی
اغنیای لیم را احوال
در گه نزع و جان سپردن پرسی
هر که زرعی نمود بد ویا نیك
حاصلش را به وقت خرمن پرسی
اگر اسرار عشق میخواهی
معنی این کلام روشن پرسی
ما لك الملك لا شریك له
وحده و لا اله الا هو

این به پیش تو هست قامتها
دیدم از قامتت قیامتها
من ز هجر تو گریم و نالم
تو هنوزم کنی ملامتها
نیست تر دید چون که در قرآن
هست یا عسر یسر را حتها
آب حیوان درون تاریکست
راحت آید ز بعد زحمتها
به دعا خواهم از خدا ایدوست
که کند یاریم سعادتها
دامن وصل تو به چنگ آرم
از رقیبان نهان به خلو تها
من کنم گریه و تو خنده زنی
لیک بنو یسم شکایتها
که چها دیدم از جفای فراق
بشنوی از من آن حکایتها
اشکم از رخ به آستین گیری
از سر مهرو لطف و رافتها

من نهم سر به پایت از اخلاص
تو دهی دست از محبتها
تا بخوانم ز مصحف رویت
سوره نور شرح آیتها
ما لك الملك لا شریك له
وحده و لا اله الا هو

گردم از کوچه گذر شب و دوشی
ناله طفلکی رسید به گوشی
عقده اش در گلو همی پیچید
لرزه اش برده بود طاقت گوشی
گریه میکرد و زار می نالید
داشت با مادر ش خطاب و خروشی
ننه جان آه ، تا به گی آخر
دیك خالی و دیگران خاموشی؟
آش و نان و چای اگر نبود
کو حصیر و کجا ست بالا پوشی
گوش کن کز سرای همسایه
میر سد نعره های نوشا نوشی
آه ای مادر ستم دیده
خنکم کشت و بر کشا آغوشی

من ندانم چه روی داد که شد
مادر شن در خروش و طفل خموش
هم در این لحضه رند چالاکی
از مریدان پیر باده فروشی
نشه اندر سر و صفا در دل
بسته در دست و پشتکی بر دوش
سوی آن کلبه رفت و باز آمد
سوی من دید و گفت راز بپوشی
ما لك الملك لا شریك له
و حده لا الله الا هو
بگو آن زاهد ریا یی‌را
با یع جنس نا روایی‌را
حیف ای کور دل که نشناسی
باز ز انگشت روشنا یی‌را
من نه تنها که خلق نپسندند
خود ستا یی و خود نمایی‌را
درد مندی ، بیاز بنده بگیر
شفه نسخه دوایی‌را
از شفا خانه محبت جوی
چاره درد بینوا یی‌را
می نترسد ز روز رستا خیز
هر که دیده شب جدایی‌را

بـــه شکـــوه سکندری نـــــد هنـــد
عـــا شقان کـــو چه گــــدا یــــی‌را
ایـــــن گدای دو نان ز دو نان نیســت
دانـــی از رسم دلـــر و بـــایـــــی‌را
تـــو هم با سا یلان کوچه عشــــــق
تـــــا زه کــن رسم آشنا یــــــی‌را
چنگ در جـــــل اتفاق بـــــــزن
بنگـــــر قـــــدرت خـــدا یـــی‌را
بـــه جـز ایـن ذکـر چون دهم تسکین
دل ســــر گشته هـــوا یـــی‌را
مــــا لك الملك لا شـــــر يك لـــــه
و حــــده لا الــــه الا هــــــــو

باغ شـــد سبز و مرغ زد کــنو کــــو
سا قیا کـــو مــی و کجا ست سبـــو
ذره شـــد از فـــرو به ســــوی فـــراز
گشـــــت فـــو اره از فـــراز و فـــرو
آنکه دعـــو ای ســــر بلنـــــدی کـــرد
گـــر قفا هـــم نخـــورد خـــورد بـــه او
و آنکه چون خاك ره بـــــه خاك‌نشست
زد چـــو خور شید بـــر فلك پهلـــو

صاف نبود به مشرب رندان
درد آلوده دو رنگ و دو رو
دامن از صحبتش فراهم‌دار
که ندارد رقیب سفله ، خو
آری هر بوا لهوس کجا داند
پیچش مو اشارت ابرو
من ز خال رخش عجبب دارم
که به جنت چی میکند هندو
غیر از آن چشم مست بر رخ یار
زینت مصحفی شده جادو
زلف بر دوش دیدم و گفتم
ای عجب ما رو روضه مینو
من در این فکر های دو رو دراز
که بنا گه ندا شد ازهرسو
ما لك الملك لا شریك له
وحده لا اله الا هو

درد ها دارم اهل دردی کو
در ره دوست کوچه گردی کو
سبز خط و سیاه زلف بسیست
اشك گلگون و رنگ زردی کو

از سوا ران عـــر صه تحقیـــق
گــر بــه جــا مــانــده است گردی کــو
شط رنجت عــر صــه شطــر نــج
آنکه از نفس بــرده نــردی کــو
جـــر س کاروان همـــی گـــویـــد
راه دور است ره نـــوردی کـــو
از گلستان مـــا کــه گیتـــی‌را
عطــر میـــداد بـــوی دردی کـــو
علم داری ولـــی اگـــر پـــرسنـــد
کـه عمـل هـم بـه علـم گـردی کـو
مـــرد گفتار بـــی شعار بـــود
آنکه در کـــار هست مـــردی کـــو
یـــار اگر بـــا من اتفاق کنـــد
آنکه دارد بــه سر نبـــردی کـــو
این تـــو و ایـــن کتاب خانه دهـــر
همچـــو ایـــن شاه فـــرد فـــردی‌کو
مـــا لك الملك لا شـــر یـــك لـــه
و حـــده لا الـــه الا هـــو

من نگویم شهیر دوران بـــــاش
خـــواه پیـــدا و خـــواه پنهان بـــاش
هـــر کـــه هستی و هـــر کجا هستـــی
بـــا وفا باش و پاک دامـــان باش

خاطر جمع اگر هوس داری
همچو زلف بتان پریشان باش
گر ترا شوق و ذوق آبادیست
چون دل من خراب و ویران باش
محرم ناله یتیمان شو
مرهم زخم بینوایان باش
گاه در بزم اغنیا شو برق
گاه شمع شب غریبان باش
گاه با جاهلان نصیحت کن
گاه همبزم اهل عرفان باش
گاه از صدق همره این شو
گاه از راه صدق با آن باش
دو زبان و دو رو دو رنگ مباش
یک دل و یک زبان و یکسان باش
جان من تا که جان به تن داری
خیر خواه تمام انسان باش
گرد پیری و گر وزیر و امیر
نور چشم من عید قربان باش
مالك الملك لا شريك له
وحده لا اله الا هو

ابر از گریه شست صحرارا
غنچه از خنده باخت یارارا
از گلستان نسیم می آرد
بوی مشك عبیر حمرارا
کاش آن خوش دیده میدانست؟
رسم مهر و ره مدارارا
به دلش ناله ام اثر نکند
گر کند موم سنگ خارا را
کیست پیغام عاشقان گوید
آن دلا رام و وان دلارا را
که بیا تا به پای گل نوشیم
سا غر باده گوارارا
بفکن از مهر رخ نقاب از مهر
کن مهر عالم ارارا
عجبی نیست گر به نیم نگه
برهانی زغم اسارارا
مرغ طبعم به ناله حل کرده
این معمای آشکارا را
شور اقبال هند اگر داری
- یاد کن شوکت بخارارا

مــــژده ده صلح کـــل اگر خواهند
زیـــــن سخن مسلـــم و نصارا را
مــــا لك الملك لا شــــــریك له
و حـــــده لا الـــه الا هـــــو

روز گـــار است روز گــــار ایـــدوست
روز گـــار است روز گـــار ایـدوست
کـــام بـــی گـام کم نه بلکه کمست
بـــر دیـــار است برد یار ایـــدوست
تـــو ســن رام عمـــــر رم دارد
بیمدار است بیمدار ایـــــــدوســـت
نیست حیـــات ای حبـــاب ، حبـــاب
مستعار است مستعار ایـــــــدوست
گر نما یـــی سوی حـــرام خـــرام
در کنار است در کنار ایـــــدوســـت
نفس آمـــــاده در هـــوا و هـــوس
بـــی شمار است بی شمار ایـــدوست
حـق بگـــو پایـــدار چون منصور
پایدار است پایدار ایــــدوســـــت
مـــا لك الملك لا شـــــریك لــــه
و حـــــده و لا الـــه الا هـــــو

خشك از الاب شد اندر رگ دل خون‌ما
سر نمیگرد چرا این ساز بی قانون‌ما
رعد میخندد به اوضاع جنون آثارما
ابر میگرید به این اقبال و بخت دون‌ما
غیر صاحب دل کسی فهم نکته مامیکند
عقده ها بسیار دارد در گلو مضمون ما
گر چو زلف یار مضمون پریشان گشته‌ام
بس پریشا نست یاران خاطر محزون‌ما
زار نالیدیم در دار الشفا پیش طبیب
قابل مرحم نشد زخم دل پر خون‌ما
صبحدم میگفت با بلبل به افغان عندلیب
کس ندارد گوش دل بر ناله موزون‌ما
ز دل بر کش آه شرر بار خودرا
که روشن نمایی شب تار خودرا
بلند است از نه فلك قدر و جاهت
اگر نشکنی قدر و مقدار خودرا
به سعی و به کوشش به نیروی بازو
به دل کن به اقبال ادبار خودرا
غم خویشتن داشتن تن پرستی است
گیران ، در غم قوم کن بار خودرا
به گفتار اثبات گیر دار نتوان
به کردار ده زیب گفتار خودار

چی نالی به بیداد از درد دل زار
مکن فاش بیهوده اسرار خودرا
تو هم دست غیبی مشو غافل از خود
برا ، ز آستین و بین کار خودرا
ندانم به ملك هری از کی جویم
دوای دل زار و افکار خودرا

یارب اوج را زده این فکرت دون مرا
مطلع چشم بصیرت ساز مضمون مرا
عالمی‌از جرعه نوشیهای صورت گشته‌مست
نشه‌یی از خم معنی ده فلا طون مرا
غنچه دل عقده های تو به تو داردزغم
از نسیم لطف گل کن طبع موزون مرا
از دویدن مانده‌ام در وادی ما و منی
محو لیلی حقیقت ساز مجنون مرا
خشك‌لب‌ازرهد خشکم یارب‌از لطفت‌ببخش
آبروی فیض نیسان چشم جیحون مرا
ماو عشق و بار درد و آه سردو رنگ‌زرد
سرخ رویی ده به عالم اشك گلگون مرا
نیست حاجت ناله درد مرا آهنگ چنگ
نغمه دین و وطن بخشی تو قانون مرا
شایق مرگم که‌تا یابم حیات جاودان
بر سر کوی شهادت جلوه ده خون مرا

طالب از دشت جنون آباد طبع من مپرس
عقل قاصر کی تواند سیر هامون مرا

میکشاند بسکه هرموطبع شیدایی مرا
میسزد خوانند اگر مجنون صحرایی مرا
جای دارد گر چنین بی‌جا وهرجایی شدم
دل زهرجا برده آن بیجای هرجایی مرا
آنچه میجستم درون سینه پیدا کرده‌ام
ساخت فارغ ازدو عالم عشق ورسوایی مرا
ازسرو سامان کارمن چی میپوسی که هست
اشک تاج خسروی این بی‌سرو پایی مرا
صید مطلب دست‌بوس ضعف من‌داردهوس
ناتوانی داده بازوی توانایی مرا
رشك باغ خلد دارم خلوتی در انجمن
یاد رویش داده تاسر مشق تنهایی مرا
من که‌نقش ملك‌ضبع دوسترا خوش‌کرده‌ام
خوش نمی‌آید زخوش رویان‌خودآرایی مرا
دور داواز دامنم دامان که من تر دامنم
تابه‌زهد خشك خودزاهد نیالایی مرا

گرنگوید کس که طالب لاف دانش‌میزند
معترف هستم که ناد انست دانایی مـــرا

باز دل در ناله شد از درد هجران شمــا
ای من و صد همچو من از درد مندان‌شما
غیرت ابر بهاری تا به چند و تا به کـی
دیده گریان ما از لعل خنـــدان شمــا
ای طبیب مهربان از حال زار ما مپرس
درد ها داریم بـر امیـد درمان شمـــا
ای صبا در دلکشا گر بگذری ازما بگوی
((کای سرحق ناشنا سان گویی‌میدان‌شما))
((کــی دهــد دسـت ایــن غــرضی
یـــارب کـــه همـــدستان شوند))
پنجه آرمــان ما با طــرف داماں شمــا
همیت انصاف ساقی میشود بد نام‌دهــر
جـام مـا بـی باده گر ماند به دوران‌شمـا
آنکه هرشب جشن‌او تازه‌است‌همچون‌صبح‌عید
کی بود آگاه از شام غـــریبان شمـــا
عرصه چی‌های مسافر خیل، خیل ودربدر
از بــرای یکدو خط احکام و فرمان‌شما
یکسر مو راستگاری را نمیداند که‌چیست
کج قلم مــرزا که بنشسته به دیوان‌شما
بـی جهت جمعیتی رادر فغان آورده است

بدتر از دشمن بود این یار نادان‌شمـــا
کی رئیس امینه در خــواب راست‌می‌غنود
چشم اگر میداشت بر جمع پریشان شمــا
گر نمیتر سیدم از زندان وی میگفتمش
ناله زنجیرا می آید ز زنـــدان شمــا
سیل مگـــر و بست ، یـــــا
دریـــــای کـــا بـل ، مـــرد کیســت؟
تـــا بپرسد از رئیس شهر ویــران‌شما
از ره یـــاری اگر گفتم دو حرفی‌نیست‌باك
هان شما دانید ای یاران و وجدان شمــا
میکند طالب دعای بشنو و آمین بگـوی
مردم دون دور بــاد از کاخ وایوان‌شمــا

عشق او تا سبق صدق و صفا داد مــرا
خواند یاران وفا و ادب استاد مـــــرا
شهر و صحرا نشود خار، ره رهرو عشق
که بود هر دو جهان ملك خدا داد مــرا
آب و خاکم نبرد فیض اگر آتش عشــق
کـــی تواند که به کویش ببرد بادمـــرا
لعل شیرین چو به‌کام دل خسرو شددل
سوخت بر حسرت جان کندن فرهادمــرا

تا غم عشق شده مونس و همراز دلـــم
کس ندیده است دگر خاطر ناشاد مــــرا
پیــــر و مسلک بلبل نشود پـــروانه
نیست مطبوع دلا ناله و فریاد مــــــرا
در دلم نقش بهشت رخ او نقش شـــده
حاجتی نیست به مانی و به بهزاد مــــرا
آتش عشق چو بر پیروجوان یکسانیست
عمر چه سی و چه پنجاه وچه هفتادمــــرا
ذره‌ام اگـــر چه ، ولی طالب مهراویـــــم
وای اگـــر ما در ایام نمیزاد مـــــــرا

شفق بـر اوج افق پـر تـو لوای منست
فلك نمونه دهلیز دلکشای منســـــــت
چنان به زاویه غم خوشم به حمداللــــه
که رشك مسند جم، نقش بوریای‌منست
ز راز مشرق و مغـــرب نمود آگاهـــــم
ضمیر پاك که جام جهان نمای منســــت
حسد چه میبری بر دولت خـــــدا دادم
که رنج و زحمت اکسیر و کیمیای‌منست
به‌دست غیرنبادست دست، دست‌مـــــن
بـه پـای غیر نرفتست پای ، پای‌منست

چرا هراسیم از گمرهان نفس پرست
که عشق مرشد و مولا و رهنمای منست
خدا به عین خرابی نموده آبادم
چرا که اهل خرابات در دعای منست
بر آن سرم که گریبان تیره‌گی بدرم
طلوع صبح به گیتی فروغ رای منست
ز دیده خون بچکاند طبیب را دردم
که درد قوم و وطن درد بیدوای‌منست
زهی سعادت اگر پیش او اگر غلطم
ببیندم به رهش آنکه خون بهای منست
به ساز اهل هوس احتیاج طالب نیست
که خامه‌ام نی و آثار من نوای منست

مرزا که تکیه بر زبر میز میزند
چون نام رشوه میشنود خیز میزند
نرخ گران و دست تهی و صد احتیاج
آخر چرا به خر من پرهیز میزند
این را لباس پاره میسر نمیشود
آن خنده بر قبای قناویز میزند
این یک فتاده پای پر از آبله بره
و آن توسن مراد به مهمیز میزند
این یک چوچنگ گشته و چون چنگ در نواست
و آن چنگها به زلف دلاویز میزند



این در بساط خویشش نـدارد به غیرآه
و آن از نشاط ساغـــر لبریـــز میزنـــد
ایـــن را تـب و تعب بربوده توانوتاب
و آن یک تـرانه طرب انگیز میزنـــــد
آنرا ، دی‌اســـت خانه زآتشش چونوبهار
و این در بهار لـــرزه به پاییز میزنـــد
این یکتز رنجو غصه لبش‌خشک‌ودیده‌تر
وآن بوسه هـــا به لعل شکر ریز میزنـد
ساقی به جام عدل اگر باده میدهــــــد
طالب چرا سخن گله آمیز میزنـــــــد
نیستم گرمست عشق این گریه سرشار چست
طفل شوخ اشک زاشوق سربازار چست
دربهای باده گلرنگ اگر نبود گـــــرو
دلق می‌آلوده‌ام در خانه خمار چیســـــت
راز دل را اشک خون‌آلود اخر فاش‌ساخت
تـــا تـــرا ای مدعی در پرده پندارچیست
چهره‌ام شد کهر بایی آن زمرا درتک‌خط
ورنه‌ای یاقوت لب این‌چشم گوهربارچیست
ای بهشتی روی‌رحم آرو ببین کاندرغمت
دوزخم گرنیست دردل آن‌آتشبار چیست

گنج ودنج ونوش عیش وشادی وغم توام‌اند
ورنه در گلزار هستی پهلوی گل خار چیست

گل پریشان راجفای خاربردن لذت است
یار اگر یاراست جورو محنت اغیارچیست

نیت‌ار ست است سهل وساده بی‌اشکال نیست
عزم اگر راسخ بودمشکل چهو دشوارچیست

بخت راهرگز به بدنامی وخوش‌نامی مگیر
غیر جهدو تنبلی اقبال، کواد بار چیست

هرچه‌دل بر خوبی او میکند اعناخوشست
راست گویی زنده جاویددارد شخص‌را

ناصر منصور اگرحق نیست ایادار چیست
کعبه‌دل خالی از بت گرنبا شدمای فقیه

امتیازی در میان سبحه وزنار چیست
دعوی تقوی شیخ‌و زاهد اریاور شود

همچو کرکس طبع‌شانرا میل‌برمردارچیست
گرنه اندر خرمن همنوع آتش میزنند

اهل شرق وغرب رااین کینه‌و پیکارچیست
غیر داغ‌و سوختن چون‌شمع دربزم‌وجود
حاصلی طالب مرااز این‌دل بیدارچیست

نی فضای گلشن ونی دامن صحراخوشست
هر کجایار موافق باشدت آنجا خوشست

ای صبا گر بگذری درکوی اوازما بگوی
آنکه باما طبع ناخوش دارد وبی‌ماخوشست

گرچه ناحق ریختی امروز خونم باك نیست
برامید آنکه گیرم دامنت فردا خوشست

میشود اوراق آخر دفتر مجموع گل
گرتواند بلبل ازاین‌شغل واستغناخوشست

نی غلط گفتم که اندر صفحه هستی‌عشق
هرچه دلبر خوبی اومیکند اعضا خوشست

مردم صورت پرست دیده‌تاره دیده‌است
چشم ودل گرازره معنی بودبینا خوشست

نیست پروانه حریف پاکباز بزم عشق
سوختن چون‌شمع دراین‌بزم‌سرتاپاخوشست

بعد مردن دوستی هاآنقدر پاینده نیست
مردمی گر در نهادت است دردنیاخوشست

همچو زلف یار مضمون پریشان‌گفته‌ام
تانه‌پنداری که‌چون وقت‌تو طبع‌ماخوشست

طالب امتی نه ونی بهره از فکررسا
ورنه طالب شایق ذوقیست اماتا خوشست

نشان عاشقی ایدل نه آه و فریاد است
زجان‌خویشس که هرکس گذشت‌فرهاداست

به فصل‌و ماده قانون عشق درهر بـــاب
به‌خون نوشته که‌جان مزدشصت‌صیاداست
چـو دم زعشق زنی شکوه ازقضا منمـــا
که‌هرچه حاکم عادل کند همه داد اســـت
شکنـــج ورنج جهان جای شادی وغم‌نیست
که این حیات دور وزه‌حباب بنیاد اســـت
ادیب* درس وفا رابه عندلیب بخـــوان
مراز مکتب پروانه این سبق یاد اســـت
بـــرای روشنی انجمن چـو شمع‌مـــرا
گذشتن از سرو جان منت خدا داد است
ز تنگدستی دوران غمین نیم طـــالـــب
زفیض گنج غم دوست خاطرم شاد است

شفق عـلامتی از پـرچم سیاه منســـت
فلك نمـــونه دهلیز بارگاه منســـت
به رغم کجرو شانم، به‌راه راست روان
زمین محاذ وزمان صحن از مگاه منســت
گـــذشتن از سر جان سخت سهل میشمـــرم
گذشتن از سرو مسلك نه‌رسم وراه‌منست
فدای مشرب آن رند درد نوش که‌گفت:
گدای خاك ره دوست پادشاه منســـت

زرمرز آن مغ الصسر سیر دالستـــم
که گنجو رنجو تعب اوج و عزوجاممنست
بخون خویشمرا سرخ روی خواهدساخت
هل ستمکشی خونین که در پناه منسـت
مبین در آیینه‌ام روی خود گزاف مخـوان
جز این خیال ندارم خدا گواه منسـت
به چشم بدمنگر برمن ارنه تیره دلـی
که پاکتر ز رخ گلرخان نگاه منسـت .
مبند تهمت و توهین شعر بر طالـب
که عاشقم من و این شعله های آه منست

روی او در موی او خورشید دانیم‌شبست
یا به ملك کفر مصحف، یاقمر درعقربست
کیست بیدین؟ آنکه راایمان‌به‌حسن‌یارنیست
آری هرکس عشق رامنکر بود لامذهبست
جلوه هرشوخ شیرن کار، شهرآشوب‌نیست
عالمی از شعله خویی مابه یارب یاربست
کیف‌صهبا درقدح کی‌جانفزا چون‌لعل‌اوست
موج می‌اندر صراحی کی چوموج غبغبست
ترك ماراازشکست زلف هندو فتح‌هاست
در سپاه غمزه او ناز صاحب منصبست

درد ها داریم ای فرمان روای ملک دل
خودهدایت ده که با اکنون وقت عرض مطلبست
تیره روزی بین که روزم شام از آن خورشید اوست
شوربختیی بین که کام تلخ از آن شیرین لبست
قطره های اشک بر مژگان من دانی که چیست
شهوار حسن را این نی سواران مرکبست
آسمان را گو بسوزد، کوکب بخت مرا
درکف من آبله رخشنده تر از کوکبست
ساغر لبریز ده ساقی که در دورلبت
محتسب مستیست میرشب زاهل تمربست
معنی مضمون عقل و دل مجو طالب زمن
عشق سامان سوز مارا ،اوستاد مکتبست

ایدل ز راستی اگرت انحراف نیست
جز عشق کعبه که توانی طواف نیست
با زاهد دو روی بگوئید کز چی روی
با درد نوش میکده طبع صاف نیست
رسوای مهر عشقم و در کام جان من
آنقدر لذتیست که در اعتکاف نیست
میدان عشق عرصه خونخوار گر بلاست
هر زن صفت به معرکه مردمصاف نیست
مرهم طبیب عشق نهد بر کدام زخم
گر سینه‌ات ز تیر محبت شکاف نیست

در خون بشوی دفتر گفتار و کار کــن
آنکس که مرد کار بود، اهل لاف نیست
در مسلك شریف شهیدان راه عشـــق
بـی ننگ تر ز مرده زیر لحاف نیست
طالب سرت به هر چه شود جلوه‌گراگـر
تیغ زبان به کام تو اندر خلاف نیست

به دختر امروز و فردا

ای از جمال و حسن خداداد بهره‌منــد
وی چشم بـد بـر آتش رخسار توسپند
ای چشم مست شوخ تویغمای عقل‌وهوش
وی فتنه زمانه بــدان قامت بلنـــد
از روی چون گل توصبا پرده چون‌گرفت
بلبل زشوق غلغله در شش جهت‌فگنـد
سودای‌توبه هرسر اگرخانه ساخت ساخت
تن‌را نزار وسینه پراز آه ودل زعنـــد
ای شاخه مـــراد گلستان آرزو
عشقت نهال طاقت دل‌راز ریشه کنــد
دلها ز داغ، اطلس گدار میشــــود
لرزه چو سینه توته نیلگون پرنـــــد
ای سر خوشن از شراب جوانی خدای‌را
هر سو مران ز روی هواو هوس سمنـد

تو دلپسند پیرو جوانی و کی سـزد
غافل شدن ز حیله رندان خود پسند
صیاد مرغ خوش پرو بالند این‌گروه
دوری زدانه که نیفتی به‌دام وبند
که دلربای خواندت وگاه شوخ وشنگ
که نور چشم داندت و گاه ارجمند
گـه از سر نیاز سر نازت آورد
گـه آورد به خنده ات از گفته چرند
قلاش جیك سوی فلاشت شود دلیل
رندست و نقد وقت ترا میبرد پرند
عطر گلاب میزندت بر گل عذار
جام شراب میترندت بر لبان قند
اوف بر چنان گلاب که او ابرو برد
تف بر چنان شراب که ناموس راگزند
تو خود گلاب محض از آن روی به‌زگل
تو خود شراب نا بی از آن لعل نوشخند
هەراهی ژگو لك ناكام تابكی
دلداری جوانك بد نام تا به چند
تو کبك خوبش خرامی و او روبه محیل
او گرگ بی حیا و تو چون بره گوسفند
ای ماه همچو ماه به هر سنگ وگل‌متاب
ای‌گل‌به روی هر خس‌و خارهمچوگل‌مخند

آزاده ، قوم میشود از از هر زه و ذلیل
آلوده ملک میشود از لوده و لـــونـــد
بازی، خدا نکرده اگر داد بازیـــــــت
آنکه نشان دهد به تو چون وچنانو چنــد
ای جنس دلفریب و لطیف ونفیس‌ونغز
از شرق تا به غرب نه از غزنه تا خجنـد
دامان پاک باید و وجدان تــابنـــاک
نی‌کوتی ونه موتر ونی دالر ونه پونـــد
جـز در ره شرافت و عفت نمیـــــرود
پاکیزه گوهر ارشکنندش ز بند ، بنـد
انسان عفیف گر نبود خاک بر سـرش
آدم شریف تا نبود نیست سودمنـــــد
در خانه گر کس است یکی حرف‌هم‌بست
ورنه چـی سود طالب از این پندچند،پند

شفق به اشک یتیمان در بدر مانــــد
فلک به منعم بی حس و کور کر مانــد
مپرس از دل مجروح و اشک خـونینم
که ناله های گدایان به نیشتر مانـــد
به قدر ثروت و حسرت به‌گور خواهدکرد
ز ممسك ارچه دو صد گنج سیم‌و زرماند
خوشست گوهر والای گنجور امـــــا
کجا به آیینه دســت رنجیر مانـــد

حیاتت ارنه به قوم و وطن روا داری
روا مدار که طفل تو بی هنر ماند
مزن زبوا لهوسی دم که در محیط ادب
چه سود اگر ز تو صد نا خلف پسرماند
کنون که بال وپر آراسته فرشته صلح
عقاب جنگ بگو سر به زیر پر ماند
به خون دیده مقصود دل بشویم دست
خدا نکرده بشر باز اگر به شر ماند
ز لعل دوست کسی گام بیشتر گیرد
که در طریق طلب گام بیشتر ماند
اگر چه چشم تو اقلیم دل به یغما برد
تبسم تو به سلطان داد گر ماند
زجان گذشتن معراج شمع پروانه است
و گر نه کیست که جان در ره خطرماند
به ناتوانی طالب مبین که زاری او
به زور و بازوی مردان کارگر ماند

بتی که از رخ و از جبهه مهرو مه دارد
سرم ز خاک رهش مهر سجده گردارد
به‌گریه گفتم‌از عاشق کشی ثواب‌توچیست
به خنده گفت که عاشق کسی گنه دارد
به پادشاهی پور سبکتگین ندهم
نگاه گوشه چشمی که گر بگه دارد

ز درد و داغ دلم تخت و تاج و فوج‌وعلم
ز اشک نیم شـــب و آه صبحگه دارد
مسلمست که سر سبز و سرخ رونشـــود
سفید جامه که در بـــــر دل سیه دارد
به غیر موی تو بر روی تو کی دیده‌دگـــر
که شام تیره ز خـورشید تکیه گه دارد
لبت به باده گلرنگ میزند لبخنــــــد
رخـــت مقابله با مـاه چـــارده دارد
اگـــر چه فتنه عصر و بـلای جان منـــی
تـــو فتنه را ز بلا ها خدا نگهـــدارد
کسی به پیچ و خم دهر یافته ره راست
کـــه‌عشق چو نتو شهی کج بسر کله‌دارد
اگر چه کشور ویران دل غم آباد اســـت
هزار شکر که همچون تو پادشه دارد
رو است گـــــر به رعیت رعایتی داری
سزا است شاه گر انـــدیشه سپه دارد
هزار کعبه به گردش نمیرسد طـالـــب
حریم دل که در و عشق دوست ره دارد

نشه کوکه ز سرمایه سودا ببـــــرد
فکر دنیا ببرد ، غصه عقبی ببــــــرد
کی مرا هر قد افراخته موزون آیـــــد
کی مرا هر رخ افروخته از جا ببــــرد

دلبر آن نیست که تاراج کند کشور دل
دلبر آن است که دین نیز به یغما ببـرد
معنیش غازه بر خساره مضمون بخشـد
صورتش ره به نهان خانه معنـی ببـرد
غمزه اش راهنمای دل نادان گـردد
شیوه عشوه اش هوش از سر دانابرد
تاب از پیچ وخم سنبل یوسف بکشـد
خـواب از نرگس شهلای زلیخا ببـرد
چشم او فتنه چنگیـز به خاطـر آرد
لـب او رونق بـازار مسیحابرد
آه ای سرو رو سر حلقه خوبان جهـان
تلخی کـام مـن آن لعل شکر خاببـرد
در صف مدعیان حـق دهدش اهل تمیـز
هر که در محکمه عشق تو دعوی ببـرد
ناز بیجا همه را خون برگ افسردکجاست
سیلی رنج که زردی ز رخ ما ببـرد
باد خاکشی بسر و آتش جانسوز بـدل
زاهد سفله که آب رخ تقـوی ببـرد

غرض بت شکنی نزد من آن محمود است
که چراغی ز حرم سوی کلیسا ببــــرد
دامن دشت جنون از چه نگیرم (طالــب)
نیست در شهر نگاری که دل ما ببــرد

اگر چه نیست به عشقت چو من‌خراب‌دگر
کــه از جناب تو گیرم ره جناب دیگــر
طلوع صبح ازل را نبوده در گیتـــــی
به غیر روی نکــوی تو آفتاب دگـــــر
مسلما که به دیوان آفــرینشس نیسـت
چو مصرع قد تو فرد انتخاب دگـــــر
ثواب کردی‌و بردی دل بردی از کفم‌بیرون
بگیر دست مرا و بکن ثـــــواب دگــر
بگو به زاهـد صـورت پرست بی معنـی
که چون عمامه خورد یکدو پیچ‌وتاب‌دگـر
تو درس مصحف روی نکو نمیدانـــــی
که ما به عکس تو خوانیم فصل‌وباب‌دگر
دلا ز فیض حضور ثبات بهره بگیـــــر
که- نیست از پس پیری ترا شباب دگـر
برای خواب پس از مرگ وقت‌بسیاراست
چه حاجتست که سر رانهی به‌خواب دگـر
گل حیات ندارد چو رنگ و بوی ثبـات
بـده به عالم جاوید شس آبو تاب‌دگــر

مگو به طالب ما وصف باده عنبی
که سر خوشست زمیخانه و شراب‌دگر

از آن دارد چونی درد و نوادل
که میسوزد به درد بیدوادل
من از دل داد خواهم دل ز دیده
ملا مت کیست من ، یا دیده ، یا دل
ز چشمم دجله خون چون روانست
اگر نبود زمین گر بلادل
دلم خون شد ندانستم که از چه
ندارد قیمتی در ملک ما دل
دلست این در برم یا اخگر سرخ
همین دانم که میسوزد مرا دل
عجب نبود اگر بیقدر گشته
ندارد چون به جز جنس وفا دل
مرا از بس دویدن ساخت بی پای
خداوندا به سر دارد چهادل
مفر ما نا صحا در عشق صبرم
کجا صبر و کجا عشق و کجادل
جهان را میتوان ماتم سرا ساخت
گر از حرمان شود حرمان سرادل
به خرگاه فلک افتد شراره
کشد از سینه گر آه رسا دل

دل من دوش بر بیچاره یی سوخت
که میگفت ای خدا دل ، ای خدا دل
به ترك سر ز جان گردید راضی
ز بس دید از جفا جویان جفا دل
به شاهان جهان از ما بگوئید
بجوئید آخر از مشت گدا دل
که از صد فوج دل آزار بهتر
به نزد حق یکی حق آشنا دل
ز دل جوئید جاه و ملك و دولت
که دارد سایه بال هما دل
به ساقی گفت رندی در خرابات
که ای در دام زلفت مبتلا دل
به جام عدل می ده تا نگردد
جهانی پر بلا از این بلا دل
مکن این خانه را ویران خدارا
که باشد کعبه صدق و صفا دل
دو عالم میشود از نیت پاك
یکی گردد گر از ما و شما دل
دل طالب قوی از لطف یار است
تو خواهی بیدلش خوان خواه با دل

به روز گار ندیدم کسی که یار کنم
بر آن سرم که زنا یار ها کنار کنم

فروش ملك دل خویشس را به بیع‌وفا
به شهر حسن همان به که اشتهار کنم
ز غصه جان به لب آمد کجاست اهل‌دلی
که تا شکایت بیداد روز گار کنم
ز داغهای نهان گشته لاله زار دلم
چرا عبث هوس سیر لاله زار کنم
در این چمن که مرا بخت خنده گل‌نیست
به گریه همسری ابر نو بهار کنم
مرا که رنج و غم از داد قوم بیدرد است
بگو به مرگ علاج دل فگار کنم
صبا ز من به جوانان همعقیده بگو
ز عجز نیست اگر ناله های زار کنم
شهید راه وفایم مخوان اگر چون زخم
نه خنده بردم شمشیر آبدار کنم
برس به داد من ای خضر راه عالم‌قدس
که‌زین دیار سفر خواهم اختیار کنم
خوشا دمی که به امداد فیض روح‌القدس
روم به گلشن جان ترك این دیار کنم
گدای شهرم و در آن هواست همت‌من
که ننگم آید اگر جز هما شکار کنم
ملاف نزد من از زهد طالبا ورنه
به بزم لاله رخان رازت آشکار کنم

مـرغ لاهـو تم ز اوج لا مکان افتاده‌ام
از فضای قدس در این خاکدان افتـاده‌ام
بگذارد از نه فلك گر ناله من دور نیست
در خراب آبـاد دهر از آسمان افتـاده‌ام
گر چه مرغ نیم بسمل میتپسم معذوردار
طایر قدسم که در دام جهان افتـاده‌ام
باغبان رحمی که از بیداد صیاد فـلـک
بلبل بشکسته بالم ز آشیان افتـاده‌ام
مطلع دیوان اسرار معانی بـودهام
گر چه اینجا از ردیف و از میان افتاده‌ام
تا کجایم افگند از راستی این چرخ‌پیـر
چون خدنگ راست پر اندر کمان افتاده‌ام
همتی فرمای ای خضر مبارک پی‌که‌مـن
در بیابان طلب از کاروان افتـاده‌ام
گوشه چشمم تو منظور است طالب‌راوبس
عیب نبود گر ز چشم این و آن افتادهام

نمیدانم چسان کند است سیل‌عشق‌بنیادم
که‌خود کرده خراب هرکس فتددرفکرآبادم
دلم‌در سینه چون مرغ‌قفس رنجوروتن‌سالم
خرابم گر چه آبادم اسیرم گر چه آزادم

نخواهی یافت صیدی ساده‌تر از من در این وادی
که اندر دام میبالم به‌خود از ذوق صیادم
به سوی مدرسه گر نامدم واعظ مکن عیبم
به کوی میکده پیر مغان کرده است ارشادم
اگر در دیده اهل ریا خوارم عجب نبود
که نه‌چون زاهد سالوس نه‌چون شیخ شیادم
چو آب از دیده گر افتم به‌خاک تیره جادارد
که همچون شمع روشن آتش دل داده بر بادم
کجا وا میتوانم کرد طومار شکایت را
که از گوش گران فریاد رس دارد به‌فریادم
سرا ستیزه دارم با فلک گرچه زمین گیرم
اگر ساقی به یک پیمانه مینو باید ارشادم
که میگوید که نبود داد در دوران ما طالب
بتان تند خو دادند داد از جور بیدادم

افزوده به دل بسکه تمنای تمدن
گویم غزلی حسب تقاضای آمدن
عالم همه در وادی عشقش شده مجنون
پیدا نبود محمل لیلای تمدن
از مولوی مدرسه پرسید رفیقی
آخر تو بگن حل معمای تمدن

(۲)

آه از دل پر درد بر آورده چنین گفت
کای شیفته طلعت زیبای تمدن
تنها نه در این عشق تو انگشت نمایی
دنیای تمدن شده رسوای تمدن
یک نغمه توگر بشنوی از ساز حقیقت
دیگر ندهی گوش به سر نای تمدن
گوئید ز من انجمن خلع سلاح را
تاچند کمر بسته به یغمای تمدن
تو پست و تفنگست و سیاسیت و جنگست
وحشی شدم از کثرت غوغای تمدن
وقتست اگر نوع بشر مرثیه، خوانند
کای وای تمدن و دریغای تمدن
ای یوسف اسلام در این مرحله دهر
هشدار ز تکلیف زلیخای تمدن
کنعان جهان مصر عزیز تو شود گر
داری اثر همت والای تمدن
قرآن که بود حبل متین از طرف حق
الحق که جز او نیست مسیحای تمدن
از چاه عطالت علم و علم و عمل را
بردار و بزن بر سری دنیای تمدن
سر خاک سر طالب و باقیست به خاکش
چون اخگر سرخ آتش سودای تمدن

در خمارم سخت ، آه ای میکشان میخانه‌کو
اهل دردی تا کند فکر من دیوانه کـــو

بند دستی هست لازم این دل بی دست‌را
جز خم زلف بتان زنجیر کوزو لانه کـــو

دل به جان آمد ز تنهایی چرا دلدارنیست
جان به لب آمد خدا را دلبر جانانه کـــو

چون خم می تا مرا در جوش ومستی‌آورد
آن نگار شوخ آتش پاره مستانه کـــو

آتش دردی کشان شهر اگرخاموش‌نیست
در خرابات مغان یک نعره مستانه کـــو

زار گردون را چی میپرسی که‌درغیروجود
این صدف راغیر انسان گوهر یکدانه‌کـو

بر درم تا خلق واعظ بشکنم پیمان شیخ
ساقی مستانه کو پیمان شکن پیمانه کـــو

تا فزاید آبم و خاکم به باد غم دهـــد
آنکه آتش میزند در خرمن و کاشانه‌کـو

ساقی و میخواره میخانه وحدت یکســت
در بساط پاکبازان غیر کو بیگانه کـــو

غازه‌بر رخساره مضمون سخت‌آسانست‌لیك
آنکه چین زلف معنی رانماید شانه کـــو

فتنه شیخ و برهمن را نمیدانم زچیست
غیر دل در ملك هستی کعبهو بتخانه کو
گفته بسیار است اما کرده کم دارم‌سراغ
مرد بسیا راست اما همت مردانه کو
دل خرابی میکند ای خانه آبادان حسن
آنکه گنج عشق میجوید ازاین ویرانه‌کو
سینه‌پراز آه ودل‌پرخون‌وچشمش‌پرازاشک
غیر طالب دیگری را این سر سامانه‌کو
مسی قلب مرا تا کیمیای عشق زر کرده
ز مروارید غلتان دامنم را پر گهر کرده
اگرجادوی افسونکار بابل نیست شاگردشن
چرا بیماری چشم تو بردل ها اثر کرده
مسیحا را اگر تب لرزه عشق تو نگرفته
چرا پس آفتاب بام گردون را مقر کرده
بگویم مو به مو گر طرماشی افتدبه‌چنگ‌من
که با طبعم چه ها آن فتنه دور قمرکرده
به‌فکر موی و روی او زخال من‌کی میداند
مگر آنکو شبی در وادی هجران سحرکرده
اگر بر روی زیبای تومار از زلف‌شیطانست
چرا چون آدمم از جنت راحت بدر کرده
چه‌کیف‌ازباده گر ساقی نباشدمجلس‌آرایی
که دل‌بی لعل‌او پیمانه پرخون جگرکرده

چی‌سان‌مویم؟ گی‌را گویم روایت ازکجاجویم؟
که فوج غمزه‌اش اقلیم دلزیرو زبرکرده
ادیب عالم حنست تا از زلف کاکل‌ساخت
مطول راکسی چون یارمن کی‌مختصرکرده
میان عشق بازان مشرب پروانه را نازم
که جان را در هوای یار خودوقف‌شررکرده
مبارک باد ملک هردو عالم پاکبازانـــرا
که‌در راه‌وصال اوست ترک‌جان وسرکرده
چوزلف‌یارو اشک خودپریشی‌ودربدرخواهم
دل سی‌پاره‌ام راهرکه ریشی‌ودربدرکـــرده
زمضمون های دانشگاه عشق گلرخان‌طالب
فقط درس وفارا خوانده وخویشی‌زبرکرده

درد یست درد عشق که درمان نـــداشته
راهیست راه عشق که پـایـان نـداشته
عاشق به پیشی یار کجا سرخ رو شـــود
مژگان اگر چو شاخه مرجان نـــداشته
اندر فرنگ هم نبود کافری چـــــواو
زاهد اگر به عشق تو ایمان نـــداشته
در چشم شیخ شهر اگر اشک گرم نیست
پیدا است اینکه آتشی پنهان نـــداشته
دنیای عشق چون من محزون به‌هیچ‌عصر
در هیچ شهر و هیچ بیابان نـــداشته

چرخ کهن که انجمن پر زانجم است
چون اشک من ستاره رخشان نداشته
هر چند ذره ذره شدم آفتاب هم
چون داغ من حرارت سوزان نداشته
کی مهر تابناك به آغوش میکشد
گر کس چو صبح چاك گریبان نداشته
کی در حریم کعبه مقصود ره برد
پایی که زخم خار مغیلان نداشته
کی میتوان توقع انصاف و مردمی
از سفله که غیرت و وجدان نداشته
از خرمن حیات زبر دست را چی سود
بر زیر دست خویش گر احسان نداشته
جز آبروی فقر و قناعت بسیط خاک
آبی به نام چشمه حیوان نداشته
در جمع گلرخان سخنش دلپذیر نیست
شاعر اگر که طبع پریشان نداشته
طالب اگر به معنی دل وا رسیده‌ای
درگاه دوست حاجت و دربان نداشته

ای دلبر گلرخ هزاره
شد دل ز غمت هزارپاره
گر نیست رخ تو رشك خورشید
زد از چی به هستیم شراره

در وادی عشق ، مـن پیـــــاده
بر تو سن حسن تـــو ســــــواره
هــــر چنـد اراده مینمایـــــــــم
شـــوق تـــو نمیشــــــود اداره
حـــال دل بنده با دل تـــــو
چون شیشه بود به سنگ خـــــاره
خورشید فلـک بـــه ملک خــوبــی
در پیشی تو کمتـــــرین ستـــاره
هـــم سینه ز عشق چـاك چاکســـت
هـــم دل ز فـــراق پــاره پــاره
دعــوی رقیب هیچ و پـــو چیســـت
چـــون مغـــز فضـول هیچگـــاه
چـــون وصـل نمیشـــود میســـر
در هجـــر نمیشـــود گــــذاره
زاری نتـــوان وزر نـــــدارم
جـــز زور دگـــر بگـو چـی چــــاره
بـــر خیزم و راه تــو بگیـــــرم
از زلــف سیاه تـــو بگیـــــرم

بیار ساقی گلرخ به رنگ لاله پیالـــــه
که تا چو خون علو سر کشم پیاله پیالـه
روان خسته دردی کشی خرابوخماراست
اگر کند بکفت مست باده تاله پیالـــه

هزار جم به غلامی نگیرم ار که بیگــــرم
ز ماه چهارده از باده دو ساله پیالـــــه

به درد مند غم عشق غیروصل دوانیست
به بینوا چی نوا بهتر از نواله پیالـــــه

به جام ماه بریز آفتاب می به شب‌وصـل
که لیل قدر زند بدر هم ز هاله پیالـــــه

شب برات زرویت مرا به‌از شب عیداست
دهی به آن لب نوشین اگر حواله پیالـه

صفای عارض و آن زلف حلقه‌دار تونازم
که مینمایدم از موج هر کـــلاله پیالـــه

غزل بلندرو روان میتراود از نی کلکـم
روان دهد گرم آن سرو قد غزاله پیالـــه

به غیر ساقی کوثر به داد او نرسدکسی
چنین که طالب ما را نمـــود واله پیالـه

عمر بگذشت به بیجا صلی و بی هنــری
آه از این عمر گرانمایه و این بی ثمـری

دوش در گوش دلم پیر خرد گفت که‌ها
ای گرفتار به گرداب یم بی خبـــــــری

آسمان تشنه به خون توو توخفته به‌نـاز
وی چه خوش فارغی ازفتنه دور قمـــری

نتوان گفت ترا سالك مکر و بر عشــق
که نه خشکیده لبی داری ونی چشم‌تــری

ایکه نقد دلت اندر سر سودای زراست
سود ، ترسم که از این مایه سودانبری

دانه و آب قفس خوردن و عاطل ماندن
مرگ جاوید بود گر به حقیقت نگری

بال همت بکشای و قفس تن بشکن
تا ز منزل گه خورشید فلك در گذری

چون کند در تو اثر زمزمه مرغ سحر
که اثر کرده به مغز تو چنین بی اثری

ای نسیم سحری قبله عشاق کجاست
که به لب آمده جانم ز غم در بدری

ای صبا گر گذری بر سر آن کوی بگوی
تا کی از جور فلك این همه خونین جگری

کوی مقصود بعید و ره خونخوار بهپیش
ای دلیل دل حیران بنما را هبری

قطع این مرحله از رهرو بیدل دور است
گر تو ای پیر طریقت ننمایی نظری

خوشم آمد که به گلبانگ حجازی بلبل
صبح در صحن چمن داشت چنین نوحهگری

طالب ار صاحب درد است ندارد زچیرو
گریه نیم شبی ناله وقت سحری

شهید میوند

گیم‌من؟ چون دل شیدایی خود آرزومندی
نه آبادی نه‌ویرانی نه‌آزادی نه‌دربندی
نزاده مادر ایام چون من طفل بد خویی
ندیده پیر گردون همچو من نااهل‌فرزندی
به صحرای جنونم نیست همراهی‌وهمدردی
به شهر حسن خوبانم نه‌دلخواهی‌نه‌دلبندی
چوزلف دلبران باشد پریشانی خوش‌آیندم
کی‌دارد در پریشانی؟به‌جزمن‌طبع‌خورسندی
چو جوهردار شمشیرم ولی‌در مشت‌نامردی
توانا خامه‌ام اما به دست نا خردمندی
چومن ازآب چشم‌و آتش دل‌کی‌دگریابی
غریق رود هلمندی شهید دشت میوندی
زشیخ پارسا عمریست دردبیدوا دارم
به‌شوخ‌پارسی خواهم وهم‌دل‌بعدازاین‌چندی
نمیشد تلخ شهد زنده‌گی درکام من‌طالب
اگر آن لعل نوشین داشتی بامن‌شکرخندی ه

۱

مخمس طالب بر غزل حافظ

اگر چه رسم ادب نیست خود پسندیدن
چه عیب پیر و استاد خویشش گردیدن
سزد مرا به حریفان سقله بالیدن
منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

به چشم زاهد اگر مست ورند و قلاشیم
هزار شکر که چون راز عاشقان فاشیم
ولی به خلوت دل پاکباز و عیاشیم
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

ملامتم مکن ارخیمه بر خراب زدم
به کوی میکده سر دره صواب زدم
به رغم زاهد خود بین شراب ناب زدم
به مستی که از آن نقش خود برآب‌زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

در این جهان پر آشوب و صحنه آفات
که تیر حادثه بارد به رزمگاه حیات

زشر زاهد سالوس و شیخ پر طاعات
به پیر میکده گفتم که‌چیست راه نجات
بخواست جام می‌و گفت راز پوشیدن

چو بنگری ز حریفان پاك بین مجلس
چنان مکن که کند جلوه در چنین مجلس
و گر تو صدر شوی واعظا در این مجلس
عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبت نشنیدن
جنون عشق غیو راست حسن شهر آشوب
که نور دیده برد نور دیده از یعقوب
دلا مبا در سد روز طالعت به غروب
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

اگر چه یار منی عشوه های پیهم چیست
به غیر فرقت گل عندلیب را غم چیست
زکم و کیف چی پرسی که‌کیف‌یاکم‌چیست
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
به دست مردم چشم از رخ تو گلچیدن

سوای وصل تو بر سر هوای دیگر نه
و رای روی لبت ذوق خلد کوثر نه
چو من به دوزخ هجر تو زار و مضطرنه
به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کششش چو نبوداز آن سو، چه‌سودکوشیدن

بهار عمر که دارد خزان ز پی حافظ
همان به است به مستی کنیم طی حافظ
به شعر طالب وآهنگ چنگ و نی حافظ
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

مخمس طالب بر غزل حافظ

چی‌پرسیم که چی سان بی رفیق‌و دمسازم
بسوخت غـــربتم و لا عـــلاج میسازم
بــه نــالــه همنفس عندلیب شیـــرازم
نماز شام غریبان چـو گریه آغــــازم
به مویه های غریبان چو قصه پـــردازم

چنان به عرصه هجران فتاده‌ام نا چـــار
که دست چنگ بود بسته همچو پای‌فرار
بر آن سرم که بیگیریم به سان ابر بهار
به یــاد یــار و دیار آنقــدر بنالم زار
که از جهان ره و رسم سفر بر انـــدازم

مسلمست که در این جهان پـــر آسیب
حبیب اگر نشود چاره ساز درد غـــریب
علاج درد نهانی نمیشود بـــــه طبیـــب
من از دیار حبیبم نه از دیار رقیـــــب
مهیمنا به رفیقان خود رسان بســـازم

دلیست در برم اما ز جور دور زمـــــن
نمیتوان به کسـی اظهار درد آن کـــردن
چی چاره گر نکنم ناله همچو مرغ چمـــن
خدائی را مددی ای دلیل راه که مــــــن
بــه کوی میکده دیگر علم بــر افـــرازم

چرا ننالم چون عندلیب کنج قفس
فضای دهر نماید به چشم من محبس
نسیم صبح بگو یار را به دادم رس
به جز صبا و شمالم نمیشناسد کس
عزیز من که به جز یاد نیست همرازم

دلی که عشق در آن جا گرفته یکسرموی
ز دیده اش به جز از جوی اشک هیچ مجوی
نمیتوان که نهان گشت مشک چین رابوی
سر شک آمد، و عیبم بگفت روی به روی
شکایت از کی کنم خانه گیسست غمازم

نه بلبلم نه سر، سیر گلستان دارم
نه چغدم ونه به ویرانه آشیان دارم
چنین که صبح و مسا نالهو فغان دارم
زبان حال به مرغان همزبان دارم
که گر چه صید غمم هم یگانه شهبازم

صبا بگوی به آن سرو گلشن ایجاد
که ای به قاعده بنده پروری استاد
بهار حسن ترا آفت خزان مرساد
به لطف از قفس غم نما مرا آزاد
روا مدار بود بسته بال پروازم

دلا به بزم ادب همچو نی نوا تا کـــی
فغان و ناله از این درد بی دوا کـــی
شکا یت از ستم بخت نا رسا تا کـــی
نفس بـــه سینه فرو دار ماجرا تا کـــی
که نیست گوش کسی را به نغمه وسازم

ز عرض دل کی بگوید حضور آن دلبـــر
که ای به دایـره شـهر حسن سر دفتـــر
خدای را نظری کن به طالب مضطـــر
ز چنگ زهره شیندم که مسیرود سحـــر
مرید حافظ خوش لهجه و خوش آوازم

مخمس طالب بر غزل حافظ

صبا مرا سر تضمین قـــول استاد است
بگو به ساقی گلرخ که وقت امداد اســت
به درد نوش می وصل هجر بیداد است
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده کـــه ایام عمر بر باد است

بگو به قافله راه کعبه مقصـــــود
بـــه شهر عشق متاع خرد ندارد ســـود
خوشا دلـی که زوی باده زنگ عقل‌زدود
غـلام همت آنـــــم که زیر چرخ کبـــود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

به بیستون شرر تند تیشه فـــــولاد
چه پند تلخ گوا را که داد با فـــرهاد
که هرکه عیش جهان‌خواست‌جان‌شیرین‌داد
مجو درستی عهد از جهان سست نهـــاد
که این عجوزه عروس هزار داماد اســت

بگو به زاهدك خشك مغز سفله مـــاآب
کزین تقدس مردم فریب نقش بـــه‌آب
عنایتی کن و بازا به راه صدق و صواب
چی‌گویمت که‌به میخانه دوش مست‌وخراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است

تو طاهر ملکوتی نه عندلیب اسیـــــر
چرا شده است ترا فرش خاك دامنگیر
به تنگنای قفس خو به آب‌و دانه مگیـــر
ترا ز کنگره عرشی میزنند صفیــــــر
ندانمت که در این دامگه چی افتاده است

مقام قرب ترا فوق مهر و ماه زمین
چو چغد بر سر ویرانه جهان منشین
ستاره میزندت چشمك از سپهر برین
که ای بلند نظر شاهباز سد ره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

کلید فقر و معمای دفتر اسرار
تو میتوانی اگر پاره پرده پندار
ولی چو پا به ره عشق می نهی زنهار
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

شود به کام تو تلخی نه فلك شیرین
نهی به سجده تسلیم سر، اگر به زمین
نسیم صبح ، سحر گربه غنچه گفت‌چنین
رضا بداده بده بر کشا گره ز جبین
که بر من وتو دراختیار نکشاد است

مرا قسم به لب خشک وچشم تر حافظ
که صیت شعر تو بگرفته بحرو برحافظ
بگو به مدعی از طالب این خبر حافظ
حسد چه میبری ای دست نظم بر حافظ
قبول خاطر لطف سخن خدا داد است

مخمس طالب بر غزل صائب

باز آمد نو بهار ایدوستان الفت کنید
همچو بلبل در چمن با نو گلی خلوت‌کنید
باده وحدت به جام ملت و دولت کنید
گردش سالست می در ساغر عشرت‌کنید
گوش مینا را تهی از پنبه غفلت کنید

سال نو شد رحمت نو رو به مینامی‌نهد
عارف‌وعامی چو مجنون رو به صحرامی‌نهد
هر سحر گه که زشبنم می‌به مینامی‌نهد
آفتاب امروز در برج شرف پا می نهد
دست پیش آریدو باجام و سبوبیعت‌کنید

درچنین فصلیکه عالم همچوگل‌گردیده‌مست
بلبل بیچاره مجبور است گرشد گل‌پرست
کی‌توان بی گلرخی درگلشن‌رضوان‌نشست
بر مدارید از نگاهش دیده گرآید بدست
گوشه چشمی گزو ادراک کیفت کنید

آنچه در اسرار خلقت روح یا تن میکنند
فیض عشق پاك جانان با دل من میکنـــد
در شب مهتاب عارف سیر گلشن میکنـد
شب نشینی با جهان چشم روشن میکنـد
همچو شمع قدردان سر در سرصحبت‌کنید

کیست‌تا گوید زما یا شاهدان شوخ‌وشنگ
کای بهار حسن را از جلوه تان آب‌ورنگ
نامو ننگ تان چی شد ای مردمان‌نام‌وننگ
یوسف ما در ترازو تا بکی باشد چوسنگ
ای به همت از زلیخا کمتر آن عزت‌کنید

گر چه طالب هدیه بسیار کم آورده‌است
لیك سر را در ره وحدت قدم آورده است
درد نو شان را نوید جامو جم آورده‌است
این‌غزل را تازه صائب در قلم آورده‌است
درنوشتن دوستان بریکدیگر سبقت‌کنید

مخمس طالب بر غزل شایق جمال

دل اگر چون گرسنه دنبال او تل میزند
عاشق لب تشنه را در هجر اگر جل‌میزند
چیست پروا آنکه را پهلو به مخمل میزند
نان به سالون قشنگ و پاک هوتل‌میزند
جای آب آن شوخ گل پیوسته بوتل‌میزند

آنکه دل‌از حسرتش‌چون‌غنچه‌درخون‌خفته‌بود
همچو گل عطر لوندر در بغل بنهفته‌بود
کاکلش چون سنبل تر در همو آشفته‌بود
گو ئیا امروز در حمام نمره رفته‌بود
روی او چون شیشه های عینکش‌بل میزند

گرچه آن گندم نماو جو فروشی قابلست
چون برنجم من که شالی وار پایم‌درگلست
حاصلم از خرمن وصلش همه داغ‌دلست
ماش میگفتیم بااو هم جواری مشکلست
ورنه خود میداند و همرای ماچل میزند

افسر خوبان دهد هر لحظه ما نور جدید
خلق را بمبارد مان غمزه‌اش درخون‌کشید
رون ما یارب نمیدانم که کی خواهدرسید
عاقبت درشهر دل زین نکته‌یم خواهدکفید
چشم او گر اینچنین هرسو شرنبل میزند

منزل مقصود دو رو راه هر کوه و کتـــل
بار سنگین جاده پرگل وقت‌کم گردون‌دغل
آرزو ها خاك شد طالب ز غم بی عمـــل
گر چه شایق طی نمیگردد بیابان امـــل
موتر امیـد ما را حرص اندل میزنـــد

مخمس طالب بر غزل رهی معیری

ای سمن رخسار سنبل موی نسرین‌پیکرم
گل گل داغت زدم چون لاله در دل آذرم
در ریاض شوق تا کی خار حسرت‌پرورم
تا گریزان گشتی ای نیلوفری چشم‌ازبرم
در غمت از لاغری چون شاخه نیلوفـــرم

ای مه بی مهر وی خورشید افلاك جمـال
کوکب حسنت جلال افزوده در برج کمال
تا بکی اختر شمارم بی قرانت ماه وسال
تا گرفتی از حریفان جام سیمین چون‌هلال
چون شفق خونا بدل میچکد از ساغـرم

هرچه‌برجستم بزخم سینه مرحم‌نیست‌نیست
درهمه دهرم یکی همرازوهمدم‌نیست نیست
درهمه عالم اگرگویم که آدم نیست نیست
خاطرم را الفتی بااهل عالم نیست نیست
کز جهان دیگر ند و از جهان دیگـــرم

یار اگر یاری کندیا طالع آید ساز گار
میتوان تاوان عمر رفته جست از روزگار
از که پرسم؟ ایگروه عاشقان راز دار
سر کشی آموخت بخت ازیار یاآموخت یار؟
شیوه بازی گری از طالع باز یگـــرم

رفت دل اما ز دل ذوق تپید نهان نرفـت
رفت سر اما زسر سرمایه سواد نـــرفت
رفت جان اما زجان آنسوز ناپیدا نرفـت
تا رو پود هستیم بر باد رفت اما نـرفت
عاشقی ها از دلم دیوانگیها از ســـرم

نیست درشرق جهان عشق چون‌من گرم گرد
تاخت فوج اشک سرخم همچوچین برروی زرد
کوره خورشید را ماند دلم از سوز درد
شمع لرزان نیستم تا ماند ازمن اشک سرد
آتشی جاوید باشد در دل خاکســـترم

مخمس طالب بر غزل رهی معیری

شدم از درد بیدردی سرا پا دردجانکاهی
نه امید حیاتی نی نوید مرگ تا گاهی
رفیقی کو؟ زد مزو راز و راه چاره آگاهی
نه‌دل‌مفتون دلبندی نه‌جان مدهوشی‌دلخواهی
نه‌بر مژگان من اشکی نه اندر سینه‌ام‌آهی

ندارد صحنه گیتی چومن رسوای بدنامی
ندیده‌دور گردون همچو من‌یك‌بی‌سرانجامی
نه بر سر نشه جامی نه دربر شاهد کامی
نه جان بی نصیبم را پیامی از دلا رامی
نه شام بی فروغم را نشانی از سحرگاهی

که شیخ شهر را بر لب بیان قابل سمعی
نه پیر دیر را بر رخ چوشمع ازسوزدل لمعی
جز اینکه بهر جمعی سوزم و سازم ز خود شمعی
نیاید محفلم گرمی نه از شمعی نه از جمعی
ندارد خاطرم الفت نه با مهری نه با ماهی

نه رندان خرابات مغان دردی و نه سوزی
نه اهل خانقه را ورد و درس وحدت آموزی
نه همرازی نه دمسازی نه دلداری نه دلسوزی
به دیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
به بخت واژگون باشد اگر خندان شوم گاهی

گهی اشکم که در غلطم ز مژگانی به دامانی
گهی آهم شرر من افگنم اندر نسیتانی
گهی نی سر نه سامانی نه بختم راست جولانی
گهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی
گهی خاموش و حیران چون گیاهی بر گذرگاهی

گهی عشق وفا خواهم ز مدرس ها و مکتب ها
گهی صدق صفا جویم ز مسلک ها و مشرب ها
چو آن طالب که دیده مرگ چندین نوع مطلب ها
رهی تا چند سوزم در دل شب ها چو کوکب ها
به اقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

مخمس طالب قندهاری بر غـزل نثـار

ایکه میپرسی ز حال و ما ضیم احـــوالها
عقل و دل‌در عشق چون سجاده شدپامالها
از ورع میخواستم من حسن استقبالهـــا
داشتم در بر لباس زهد و تقوی سالها
چشم فتانی فگند این خرقه از دوشم بـزور

دیدم اندر بوسه هجران بسی سوزوگداز
یافتم تا نشه عشق حقیقت از مجـــــاز
کـی توانم گفت راز پرده ناز و نیـــاز
دوستان نازو ادا و غمزه‌اش بردند بـــاز
دل ز بر عقل از سرو راحت زآغوشم بزور

تا گزیدم خاك راه عشق را بر اوج جـــاه
بیکسی ملجا بجان گردیـد وهم دل‌راپناه
کو چو من آواره و رندی زماهی تابمـــاه
افسر بر لشکر غم رایتـی دارم ز آه
کی‌تواند کس ازاین منصب سبکدوشم بزور
ساخت آخر می پرست‌این‌لعل‌می‌نوشم به‌زور
زآتش دل همچو خم باده در جوشم بـزور
کی توان از ناله مستان خاموشم بـــزور
چشم مست ترك شوخی برد از هوشم بزور
ساخت انداز نگاهش مست ومدهوشم بزور

روز ها در فرقت او سینه‌ام بیت الحـزن
ماهها دل بود چون زلفش شکن اندرشکن
سالها کارم نبود جز اشک گلگون ریختن
عمر ها چون غنچه اش بودم گلابی‌پیرهن
ساخت مضمون خطش‌آخر سیه پوشم‌بزور

آنکه باشد صفحه صنع الهـی طلعتش
چشم بد بادا پسند مصحف مهـر آیتش
میرود هر چند خون از دیده‌ام در فرقتش
کی‌برد تکلیف دهر از سینه نقش قامتش
مصرع یکتاست کی گردد فراموشم بـزور

تا که از میخانه وحدت ایاغم داده انـــد
از فروغ وادی ایمن چراغم داده انـــد
شاهد مقصود را در دل سراغم داده‌انـــد
خلعتی از اطلس گلدار داغم داده‌انـــد
خوشش نگاهان‌کرده‌اند ازلطف گلپوشم‌بزور

ساقیا بر رغم ناصح باده گلگون بیـــار
زاهدان خشک را با مشرب رندان چه‌کار
همت (طالب) نمیگردد زبون روز گـــار
چوب خشکی میکنم بر تارك واعظ نثـار
گر کند تلقین حدیق توبه در گوشم‌بـزور

مخمس طالب بر غزل طالب آملی

کیست تاداند که اندر بندعشق آزادکیست؟
زآتش دل داده خاك وآب خود برباد کیست؟
آنکه میسوزد و میسازد به این بیداد کیست؟
شرم نگذارد که گویم من کیم فرهادکیست؟
ورنه میگفتم میان ما و او استاد کیست؟

هیچکس چون من مباد آواره از یارودیار
گنج من شد رنج وعشرت عشرت وگل نیش وخار
پاره دل در برم مانند اطلس داغدار
پرنیان ما پلاس آمد به چشم روز گار
دهر اگر بیناست تا بینای مادر زادکیست؟

گرچه چون پروانه باشد هرمگس را بال وپر
فرقها دارد بس عشق و هوس از یکدگر
تا شود نزد تو این بحث مطول مختصر
دیده نازك سازو آنکه در من وزاهد نگر
تا بدانی صاحب مشرب که وشیادکیست؟

نـی همین از دیده من اشک گلگون‌میچکد
گربه معنی میرسی خونم زمضمون میچکـد
از گل داغ دل مجروح خون چون میچکـد
گل که میخندد دمی از خنده‌اش‌خون‌میچکد
شادکام دهراگر اینست پس ناشادکیست
شـــوخ بیبا کـــی کـه مســـــت

ومـــی پـــرست است از لســـت
درشکست شیشه دلدایم اندربندو بست
باکه نالم؟ ازکه‌نالم؟ ازچه‌نالم هرچه‌هست
همچوغفلی گزهوا مشت مگس گیردبدست
طایر آن قدس را میگیرد این‌صیادکیست؟

عالمی را گر به قربانگاه عشق خودکشاند
آب تیغش تشنه کامان رابه‌کام‌دل‌رسانـد
تابه لطف اززلف جانان‌مشك برزخم‌فشاند
خلق‌رادر حسرت زخمی به‌خاك‌وخون‌نشاند
تاز میبارد زدست وتیغش این‌جلادکیست؟

گاه میگویی شرر برقلب بریانت کـه‌زد؟
گاه میگویی زخون گل برگریبانت که‌زد؟
مدعی بگذر مگربر سینه پیکانـت کـه‌زد؟
چندای بیمار دل‌گویی رگت‌وجانت کـــه‌زد؟
هرفرنك حسن جز مژگان اوقصاد کیست؟

هرکه شددر چشم‌مردم مردمی رامردمک
عاردانَد همت نامش به خود ننگ / کمک
زخم‌دل را سرخ رویی هاست‌ازفیض‌نمک
گرمن استعداد دارم تربیت کو ای فلک
ورنیم از مستعدان صاحب استعدادکیست؟

عالمی در جستجوی روضه مینوی عشق
از هوس افگنده درهر سوی‌های‌وهوی‌عشق
کیست آنکو یافته رهسوی عشق‌ازبوی‌عشق
تازه بد نامند اکثر ساکنان کوی عشق
غیر طالب درجهان رسوای مادر زادکیست؟
ای هموطنان آه

شد قطره خون از غم بسیار دل زار
مجروح صفت خسته و با آه شرر بار
از سینه سوی دیده و از دیده به رخسار
بیرون شد و گفت از سر حریت به‌فغان‌آه
ای هموطنان . هموطنان ، هموطنان آه

این غفلت و بیکاری ما تا کی و تا چند
این مکنت و این خواری ما تا کی وتاچند

بر خویشس ستمگاری ما تا کی و تا چند
این بی خبری تا یکی از سود و زیان آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

گفتم به یکی دوشی از این درد غم افزا
کای جان برادر چی علاجست و مداوا
از سوز جگر ناله بر آورد که جانا
از ماست که بر ماست چنین درد نهان آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

گر جمله ببندیم کمر از سر همت
خدمت بکنیم از سر شوق و ره رغبت
زود است که گیرم ببر شاهد رفعت
یابیم ز محتاجی اغیار امان آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

نوع بشر از سعی و عمل یافت وسایل
رفتند و رسیدند به مقصود قوافل

ما مانده و با بار گران دور ز منـــزل
بی سعی کجا حمل شود بار گـــران آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

تنها تو عقب مانده‌یی از قافله افغـــان
آخر ز چی واقف نه از مسئله افغـــان
بر خیز و کمر بند به خدمت هله افغـــان
تـا چند نشینی که چنین است چنـان آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

ای ملـت ما ، ملـت ما ، ملـت مـاوای
از غفلت ما ، غفلت ما ، غفلت مـــاوای
بر حالت ما ، حالت ما ، حالت مـا وای
مائیم که افتاده عقب تر ز جـهـان آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

طالب یی تفریح نه این شعر و سخن گفت
چون بلبل شور دیده براد بار چمن گفت
از درد وطن درد وطن درد وطن گفـــت
بـــا آه و فغان، آه فغان، آه فغـان آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

اتفاق، اتفاق

سینه‌ام شد شرحه شرحه همچورومی‌ازفراق
شیشه صبرم شکیبت وطاقت دل‌گشت‌طاق
ساز کن ای مطرب خوش لهجه آهنگ‌عراق
تاکشم من هم ز دل چون‌نی نوای اشتیاق
اتـفـــاق ، اتـفـــاق ، ای اتـفـــاق

چند از پنهفتن این درد ، دل‌را خون کنم
دیده را چند رشك دجله و جیحون کنم
خواهم ازآهی شرر درخرمن گردون کنـم
عاشقم سیر نهفتن هست برعشاق سـاق
اتـفـــاق ، اتـفـــاق ، ای اتـفـــاق

عالمی داندا که رند و عاشق رسوا منـــم
تا ببینم دیگری هم هست یا تنها منـم
تا نفس باقیست خواهم زد صلای اتفاق
تـــا نفس باقیست خواهم زد صلای‌اتفاق
اتـفـــاق ، اتـفـــاق ، ای اتـفـــاق

در چنین قرنیکه باید خواندنش قرن‌ستیز
آسمانش فتنه باران و زمینش‌فتنه‌خیز
نیست آزادی مگر در قبضه شمشیر تیـز
بازوی پولادی خواهد وطن، نی سیم‌ساق
اتـفـــاق ، اتـفـــاق ، ای اتـفـــاق

ترك و ایران وعرب تاجیكو افغانی مگوی
هرچه گفتی پیش ازاین ز این پسر ز نادانی مگوی
چون مسلما نیم جز دین و مسلمانی مگوی
باخبر تا ما در ملکت نگوید آخ و عاق
اتفاق ، اتفاق ، ای اتفاق

هست هریك قوم اسلامی یك انگشت وطن
جمع اگر گردیم زآهن میشود مست وطن
الحذر تانشکند از تفرقه پشت وطن
الا مان از کینه وتزو یرزنهار اتفاق
اتفاق ، اتفاق ، ای اتفاق

زاهد ار نبود به جنگ دشمن دین جنگجو
گومکش زحمت مخوان دیگر نماز بی‌وضو
در جهادفی سبیل الله نگردد سرخ‌رو
غیر آن رندی که با سر مینماید اشتیاق
اتفاق ، اتفاق ، ای اتفاق

بنده مولا و اندر بند دنیا تا به کی
درد مند از غصه و رنج مداوا تابه کی
زیر بار منت خضرو مسیحا تا به کی
کشته شو تا بگذرد روح تواز این نه‌رواق
اتفاق ، اتفاق ، ای اتفاق

یاد آور آن زمانی را که در روی زمیـــن
بود در اسپانیا دین مبین مسند نشیـــن
هم‌به سوی شرق از ما بود تاتا تاروچین
کم کمك ره یافت بین اهل ایماق‌و قزاق
اتـفـــاق ، اتـفـــاق ، ای اتـفـــاق

پیش من کمزن به تنهایی کم‌ازحب‌الوطن
تو اگر سرباشی من هم گردنم‌درملك‌تـن
بهرکاری هست هر عضوی به‌جای خویشتن
سر کجا ماند به گردن گرنداردالتصـــاق
اتـفـــاق ، اتـفـــاق ، ای اتـفـــاق

ای بشــر

باز جولان کردی اندر صحن هیجا ای بشر
باز افگندی به عالم شور و غوغای‌ای‌بشـر
باز شد ویرانه زآشوب تو دنیا ای بشـــر
باز آتش درزدی در ملك دلها ای بشـــر
درد مند از درد تو خضر و مسیجا ای‌بشر

نیست از قول منت هر چند پرو ای‌بشـر
آفرین بادت به این فکر توانا ای بشـــر

ای بشر ای عقلهای عاقلان مفتون تـــو
وی ملایك محو اثنر معنی مضون تــــو

هم فلك خم گشته پیش قامت موزون تو
هم زمین تسلیم وقف عشوه وافسون تــو
حیف می‌آید مرا زین فکر افلاطون تـــو
کز چی رو افتد خلل در حسن روز افزون تو
ازچی رو ریزد به خاک از دشنه توخون تو
تابه چندو تابه‌کی این‌جنگ ودعوای‌ای بشر

فتنه ها انگیختی نونو که‌در روز و زمـــن
رفت از یاد عزیزان فتنه چرخ کهـــــن
بحر راکردی پراز آشوب وطوفانو فتـــن
خاک راز آتش بم‌ها وتـــوب دورزن
سوختی بر همزدی کاخ هزاران انجمـــن
آنچنان آرام را بردی زقلب مـرد و زن
کزالم در محفل آزادگان صحن چمـــن
نشه عیش وطرب گمشد زصهبا ای‌بشر

گه به پرواز آمدی روی هوا همچون‌عقاب
تا توانستی نمودی خان ومان ها راخـراب
گه‌به بحرو گه به‌بربا صد هزاران اظطراب
گرزدی همچون نهنگ جنگی خود راآندرآب
ای بسا دلها که شد از آتش کینت‌کباب
رخت بست ازگلشن گیتی زظلمت‌آب‌و تاب
هیچ میدانی که‌از این شورش واین‌انقلاب
شیشه خود را زدی بر سنگ خارا ای‌بشر

آخراز نوع توان مردان نام آور چی شد
وآن دلاور نو جوانان قوی پیکر چی شد
آن همه پیلوت و میخانیك بحر برچی‌شد
هان بگو با من که آن موسیور مسترچی‌شد
آن‌همه ساینس دانان پروفیسر چی شد
وآن حکیمان و ادیبان وآن همه‌داکترچی‌شد
مستحد مین راچی واقع‌گشت‌وآن‌محورچی‌شد
هان و هان آخربگو زین سودوسودا‌ای‌بشر

ازچی ای‌جنس بشرهستی چنین مایل‌به‌شر
کاخ‌ها ازدست همنوع توشد زیروزبر
خودبگو چون اینچنین آتش‌فتددرخشك‌وتر
کیست‌از غیرت نگردد سینه‌ریش‌وخون‌جگر
یکطرف زن‌ها به سان اشك طفلان پرده‌در
یکطرف طفلان به‌رنگك بینوایان دربدر
بسکه از آه یتیمان رفت بر گردون شرر
لرزه‌ها افتاد بر عرش محلی ای بشر

آه از بیداد تو ویرانه دنیا شد چرا
آتش نفرت زمین تا شرق اقصا شد چرا
لاله‌زار ازخون مردان کوموصحرا شدچرا
دیده‌های اهل‌دل ازگریه دریا شد چرا

روز روشن گر به سان شام یلداشدچـــرا
زرد چون‌زر ، دلبران سیم سیما شدچـــرا
ازدل صد پاره‌ام صبرو شکیبا شد چـــرا
هان چرا آخر ای بمیدارا ای بشـــــر

من نه با یادت به‌می رخسار گلگون‌میکنم
سرخ رویی‌ها زفیض چشم پرخون میکنم
هر گهی کز دست جورت ناله موزون‌میکنم
عقده‌ها در یکدگر پیچیده مضمون میکنـم
ورنه آه گرم اگر از سینه بیرون میکنـم
آتش اندر دامن خرگاه گردون میکنـــم
آری از بهر تو این افسانه افسون میکنم
وه‌گر این افسون نشد در کله‌ات جای‌بشر

گر ز روی ناز راه صلح جولان میکنـــی
ز اتفاق نوع بس مشکل که آسان میکنی
وضع بی سامان عالم را به سامان میکنی
چشم چرخ پیر را از جلوه حیران میکنـی
آری انسانی سزدگر کار انسان میکنـــی
ورنه چون خود طبع طالب راپریشان‌میکنی
هین تو داری اختیار این میکنی آن‌میکنـی
لیک امروز تو دارم باز فردا ای بشـــر

از طالب وداوی

در سینه دلم ز غم زده گل
ساقی ز چی رو کنی تعلل
ای ملك دل از تو در تطاول
سر حلقه گلرخان کابل
از تشنه لبان بی تحمل
منمای خدا یرا تغافل
ز اسباب ترقی و تکامل
در بزم نه گل نه مل نه قلقل
((نواحه صفت حیات بلبل
در ناله دلشکن بسر رفت))

نالد ز چی رو روان این مرغ
برده کی ز تن توان این مرغ
آتش کی زده به جان این مرغ
کی سوخته آشیان این مرغ
کز طبع شرر فشان این مرغ
از ناله و از فغان این مرغ
هر جاست همین میان این مرغ
بشنود چو داستان این مرغ
((گل گفت که بر زبان این مرغ
هر لحظه چه شعر های تر رفت))

بیخود مشمار های هویم
چون موی شلم چرا نخویم
خالیست اگر ز می بسویم
من مست شراب عشق اویم
عشقست که داده آبرویم
جز اشک که سرخ از دست رویم
گر باغ و بهار و رنگ و بویم
آه از دل پر ز خون چی گویم
«ای نرگس باغ آرزویم
تا چشم تو و اشور سحر رفت»

درست نامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۹	۱۵	ضع	صنع
۱۹	۱۷	داواز	دار از
۲۰	۱۸	عرصه	عرضه
۲۱	۲	راست	راحت
۲٤	۲۰	آن ۱	آه
۲۵	۱۲	شبده	شد
۲۷	۱٦	ازمگاه	رزمگاه
۲۹	۲	باکنون	اکنون
۲۹	۳	اوست	روست
۳۱	۱۹	خویشس	خوشس
۳۲	۱	آزاده	آزرده
۳۲	۱۰	ارشکندشس	ارشکنندشس
۳۳	۱۸	گر	گه
۳۳	۲۰	کسی	کشس
۳۳	۲۲	گر	گه

صفحه سطر درست نادرست

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳۶	۱۱	برای از کلو	ازکلم
٤۰	۳	بگذارد	بگذار
٤۱	۱	صیدری	صیدی
٤۷	۱۲	هیچگاه	هیچکاره
٤۸	۲۱	مکر	بحر
۵۲	۸	واجت	واجبست
۵٤	۱	مخمی	مخمس
۵٤	۱٦	٦ قهتیمنا	هتیمنا
٦۳	٦	تپیدنهان	تپیدنها
٦۳	۷	سواد	سودا
۹٤	۱۰	نصیم	نصیبم

٦٦ سطر ۱۷ و ۲۱ بعد از سطــــر اول خوانده شود.

٤	۱۸	مقاله	
٦	٦٦	بودبعد	
٦	۸	عاشقانه	
۹	۱۰	طاقت گوشی	
۹	۱٤	دیگران	
۱۳	۳	رنه	
۱٤	۱۷		



محمد حسین طالب قندهاری به‌سال ۱۲۸۵خورشیدی در روستای کوند یگان دند قندهار زاده شد.

آموزش های نخستین را در دوره امانی‌درکندهار فرا گرفت و سپس در مکتب‌حکام کابل ادامه تحصیل پر داخت متعاقبا به‌مطالعات خصوصی توسل جسته سطح معلومات ادبی خود را ارتقا بخشید .

طالب قندهاری مدتی در دوایر دولتی‌ایفای وظیفه کرد . بعدا از وظایف رسمی دست کشیده به کارهای شخصی اشتغال‌ورزید . سر انجام در سال ۱۳۶٤ خورشیدی چشم از جهان فرو بست.

طالب قندهاری از ۱٤ ساله گی به کارسرایش شعر آغازید او به دو زبان دری‌و پشتو آفریده های شعری دارد ، از جمله مجموعه یی از سروده های پشتوی وی‌در سال ۱۳۵٦ از سوی وزارت اطلاعات وکلتورطبع گردیده است.

این‌هم برگزیده یست ازشعرهای دری‌آن شاعرآزاده که به شیفته گان ادبیات پیشکش میشود.

نشرکرده انجمن نویسنده‌گان افغانستان